DATE LABEL

THE ASIATIC SOCIETY

1, Park Street, Calcutta-16

The Book is to be *returned on the date last stamped :*

Voucher No	Date	Voucher No.	Date
14776	~~JAN 2 8 1968~~ 1.2.68		

Cand

Cand

جلد بیژن

218

عقود فارسی لیس صاحب



عقد ششم



نظم نمبر سوم مسمی به

NA

خلد برین

تصنیف مولانا وحشي کرماني

براي تعليم طلبهٔ انگلو پرشن ڈیپارٹمنت یعني بهرهٔ انگریزي و

فارسي مدرسهٔ کلکته

P. Cal.
218

بتصحیح

وليم ناسو ليس و مولوي محمد عبد الرؤف

باهتمام

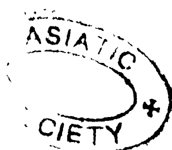
مولوی کبیر الدین احمد

در مطبع ایسی طبع شد

کلکته

۱۸۶۱ ع





بسم الله الرحمن الرحیم



خامه بر آورد صدای صریر ‌ ‌ ‌ بلبلی از خاک برین زد صفیر
خاک برین ساحت این گلشن است ‌ ‌ ‌ خار درو بلبل دستان زن است
بلبل این باغ پر آوازه باد ‌ ‌ ‌ دمبدمش زمزمهٔ تازه باد
طرفه ریاضی است که تا رستخیز ‌ ‌ ‌ سبزهٔ او را نبود برگ ریز
ز آب هنر سرزده گلها درو ‌ ‌ ‌ غنچه کشا همچو مسیحا درو

اغاز کتاب

طرح نوی در سخن انداختم ‌ ‌ ‌ طرح سخن نوع دگر ساختم
برسر این کوی جز این خانه نیست ‌ ‌ ‌ رهگذر مردم بیگانه نیست
ساخته ام من به تمنای خویش ‌ ‌ ‌ خانهٔ اندر خور کالای خویش
هیچ کسم نیست بهمسایگی ‌ ‌ ‌ تا زندم طعنه به بیمایگی
بانی مخزن که نهاد این اساس ‌ ‌ ‌ مایهٔ او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خداداد داشت ‌ ‌ ‌ عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش ‌ ‌ ‌ مخزنی آراست پی گنج خویش

بود دران گنج فراوان بکار مخزن صد گنج چه صد صد هزار
گوهر اسرار الهي درو ان قدر اسرار که خواهی درو
ه[illegible] همسایگی او شتافت غیرت شاهي جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه غیر شهان را بود ارام گاه
من که در گنج طلب میزنم گام درین ره بادب میزنم
هم ادبم راه بجائي دهد در طلبم قوت پائي دهد
جهد کنم تا به مقامي رسم گام نهم پیش و بکامي رسم
کام من این است که فیاض جود انجمن آراي بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من کم نکند مرحمت از کار من

روضهٔ اول فی التوحید

انکه بما قوت گفتار داد گنج گهر داد و چه بسیار داد
کرد بما لطف ز فیض عمیم نادره گنجي و چه گنج عظیم
انکه ازین گنج نشد بهره مند قیمت این گنج چه داند که چند
دخل جهان گشته مهیا ازین بلکه دو عالم شده پیدا ازین
بود جهان بر سر کوي عدم بي خبر از وضع جهان قدم
نے سخن کون و نه ذکر مکان نے ز هیولی نه ز صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه عمق نه و طول نه و عرض نه
چون نه ز ابداع نشان بود و نام قابل ابداع که بود و کدام
غیر برون بود ز ملک وجود غیر یکي ذات مقدس نبود
بود یکي ذات هزاران صفات واحد مطلق صفتش عین ذات

زندهٔ باقی احد لا یزال — حی توانا صمد ذو الجلال
زنده ولی زندهٔ جان افرین — نی که فروزنده روان افرین
بیند و گوید نه بچشم و زبان — زو شده موجود همان و همان
انکه ازو دیده فروزد چراغ — از مدد باصره دارد فراغ
انکه دهد کام و زبان را بیان — نیست چو محتاج بکام و زبان
انچه نه او بود نمودی نداشت — محض عدم بود و وجودی نداشت
خلوتیان جمله بخواب عدم — وز تتق غیب فرو بسته دم
تیره شبی بود دران تیره شب — ما همه در خواب و فرو بسته لب
شام سیاهی که دو عالم تمام — گم شده بودند دران تیره شام
موج بر اورد محیط قدم — ابر بقا خواست ز بحر کرم
گشت ازان ابر که شد دُر فشان — حاملهٔ دُر صدف کن فکان
شعشعهٔ ان گهر شب فروز — کرده شب تار جهان همچو روز
صبح دل افروز عنایت دمید — باد روان بخش هدایت وزید
کوکبهٔ مهر پدیدار شد — هر دو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمی ان افتاب — دیده کشودند جهانی ز خواب
عقل جنیبت ز همه ساخت پیش — رایت خویش از همه افراخت بیش
فوج بفوج از پی هم میرسید — خیل و حشم بود که صف میکشید
جیش عدم سوی وجود امدند — بر سر میدان شهود امدند
تاخت برون لشکری از هر طرف — پیش دواندند و کشیدند صف
لشکر حسن از طرفی در رسید — عشق و سپاهش ز برابر رسید
از طرف حسن برون تاخت ناز — وز طرف عشق در امد نیاز
عشق و سپاهی ز کران تا کران — حسن و اساسی ز جهان تا جهان

صنعت و درد سپه بی شمار — امد و صف زد ز یمین و یسار
سوز و گداز امده در قلب گاه — زد علم خویش بقلب سپاه
صف خود عشق جدا گشت فرد — تاخت به میدان و طلب کرد مرد
جگر ان مرد که شد مرد عشق — امد و نگریخت ز ناورد عشق

روضهٔ دویم در شکر و سپاس حضرت حق تعالی جل جلاله

فرض بود بر همه شکر و سپاس — شکر و سپاسی نه بحد قیاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد — خالق ما رازق ما را سزد
رازق ما اذ ... بصف نعم — خواند جهان را بوجود از عدم
هست جهان سفرهٔ احسان او — اهل جهان ذله خور خوان او
هر که نپروردهٔ این نعمت است — از سر خوان قدمش قسمت است
مایدهٔ فیض چه جزء و چه کل — برده از ان فیض چه خار و چه گل
او چمن اراست دگرها چمن — باد برد شاخ گل و نسترن
ور نه کد طرح چمن از نخست — برقد گلبن نشود جامه چست
نسخهٔ هر گل که رقمها درست — شرح کمال چمن ارا درست
تعبیه کرد ان همه نقش و نگار — بر گل این گلشن خرم بهار
حرف نگار صحف کائنات — بی ورق و بی قلم و بی دوات
نقش کن لوح درون و برون — صنعتش از تهمت الت مصون
گر نبود اهن خارا تراش — سنگ کجا بت شود از بت تراش
بنگر اگر تیشه ندارد بدست — پیکر بت را نتوان نقش بست

ورنه بود قوت آن پیشه اش رخنه گر کار شود تیشه اش
بت که نگارنده شدش بت نگار چون دهدش کس بخدائي قرار
هست خدا انکه بود بي نياز در همه کاري همه را چاره ساز
انکه مقدم عدمش بر وجود چون کندش کس بخدائی سجود
نقش نبود از بت و از بت نگار کو همه را بود خداوند کار
پیشتر از نام بت و بت پرست بود خداوند بدینسان که هست
جان و جسد را بهم الفت فزاي وز دل و جان گرد کدورت زداي
راهنماي خرد راه جوي گام کشاي نفس گرم پوي
پویه ده ابلق گیتی نورد گرم کن زردهٔ افاق گرد
غالیه ساي چمن دل فروز مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زداي دل دلخستگان قفل کشاي در دربستگان
عقده کشایندهٔ دشوارها چاره نمایندهٔ ازارها
تاب ده لالهٔ اعلی چراغ جام کش نرگس زرین اياغ
کحل کش باصرهٔ ماه و مهر مشعله افروز بساط سپهر
صدر نشان دل روشن ضمیر خرده شناس خرد خرده گیر
عقل که هست از همه اگاه تر در ره او از همه گمراه تر
راه بکنهش نبرد عقل کس معرفت الله همین است و بس
صدق ندارد نفس هیچ کس صادق اگر هست بود صبح و بس
بر سر این لوح رقم مختلف نیست یکي راست بغیر از الف
نیست درین لجه بغیر از سحاب انکه شد از حرف حیا نام یاب
هیچ کمر بسته بجز ني نماند صاف دلي غیر خم مي نماند
کیست درین دیر حوادث پذیر غیر خم مي که بود گوشه گیر

روی زمین ز اهل هنر زنده اند — اهل هنر زیر زمین خفته اند
صافی ازین [illegible] باقی نماند — گشت تهی شیشه و ساقی نماند
شمع فروزنـ[illegible] پرتو نشست — صبح شد و رونق مجلس شکست
تیره گلی از می گلرنگ ماند — کان تهی از لعل شد وسنگ ماند
گشت تهی بزم زشمع طراز — مانده همین دردۀ از شمع باز
گنج زجا رفت و بجا ماند مار — لیک نه ماریکه بود مهره دار
بگذر ازین طایفۀ مارروش — بر صفت مار بآواز خوش
خیز و منه پا بهمه راه شان — بشنو و بگذر زگذرگاه شان
پای نهی در ره افعی بخاک — لیک کنندت دم فرصت هلاک
تا نشوی همچو زمین پایمال — دور نشین از همه گردون مثال
روی بمردم منما چون پری — تا طلبندت بصد افسون گری
رخ منما وز همه در پرده باش — بر صفت روز گذر کرده باش
تا چو کند یاد تو در دل گذار — روی دهد گریۀ بی اختیار
بگذر ازین طایفۀ پرده در — پرده نشین باش چو نور بصر
رحم و وفا نیست در اهل جهان — همچو وفا پای بکش از میان
باش بعزلتگه چون پا بگل — تا نروی از در کس منفعل

حکایت اهل دل

اهل دلی ترک جهان کرده بود — ز اهل جهان روی نهان کرده بود
رفته و در زاویۀ ساخته — وز همه ان زاویه پرداخته
امده سیر از تگ و پوی همه — بسته در خانه بروی همه

ساخته چون چغد بویرانهٔ — دمبدمش خون بجوه الحسانهٔ
مجلسی او دل اگاه او — همدم او اه سحر گاه او
رفت فضولی بدر خانه اش — زاه بفضولی در کاشانه اش
داد جوابش ز درون سرا — کاهن سرد این همه کوبی چرا
بستم ازان رو در کاشانه سخت — تا تو نیاری بدر خانه رخت
مرد ز بیرون در اواز داد — کای همه را گشته درون از تو شاد
تا ندهد دست مرادي که هست — حلقهٔ این در نه گذارم ز دست
حلقهٔ چشم است برین در مرا — کز تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کردهٔ — بر در من بهر چه جا کردهٔ
گفت مرا ان هوس این جا فگند — کز تو و پند تو شوم بهره مند
گفت نداری اثر هوش حیف — عقل ترا کرده فراموش حیف
گر شوی از نقد خرد بهره مند — قیمت این پند شناسی که چند
کین همه ازار کشیدی ز من — صد سخن تلخ شنیدی ز من
ساخته ام در برحمت استوار — میروي از درگه من شرمسار
وحشي ازین دربدری سود چیست — چیست ازین مقصد و مقصود چیست
به که دیر خانه براری بگل — تا نروی از در کس منفعل

روضهٔ سوم در وصف اهل
همت وصفات مرضیه

ای رطب تازه رس باغ جود — ذات تو نو باوهٔ باغ وجود
دانه ازین نخل چو می کاشتند — سر ثمری چون تو نظر داشتند
مهر سحر گردی بسیار کرد — هر سر این کشته بسی کار کرد

ابر کرم قطرهٔ بمی ریخته — تا ز گل این نخل بر انگیخته
تو کسی میوهٔ این شاخ نیست — غیر تو زیبندهٔ این کاخ نیست
کاخ فلک را که بر افراختند — خاصه پی چون تو کسی ساختند
کشور هستیست مسلم ترا — حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تو اند — گوش بدر چشم براه تو اند
چرخ جنیبت کش فرمان تست — گوی فلک در خم چوگان تست
دور زده دست به فتراک تو — امده محراب فلک خاک تو
حیف که باشی بچنین آبروی — بر سر این خاک چو طفلان کوی
اب کزو گشته هر الوده پاك — می شود الوده بیك مشت خاک
هر که درین خاك عدارت فدست — خاک شود اخر اگر اهن است
ائینه هر چند بود پاك دل — زنگ برارد چو بماند بگل
بگذر ازین خاك و گل عمر کاه — چند کنی ائینهٔ دل سیاه
خیز و صفائی بده ائینه را — رو بزدا ظلمت دیرینه را
ائینهٔ کز زنگ شده تیره رنگ — مالش خاکستر از ان برده زنگ
اتشی از فقر و فنا بر فروز — هرچه بیابی ز علائق بسوز
زان کف خاکستری آور بکف — زنگ ازان ائینه کن بر طرف
تا چو نظر جانب او افگنی — تو یده شود هرچه بود دیدنی
اه که ائینه بزنگ اندر است — هر نفسش تیرگی دیگر است
بر همه روشن بود ائینه دار — کز نفس ائینه رود در غبار
ائینهٔ دل که پر از نور باد — وز نفس تیره دلان دور باد
زنگ و غباری چو شود حائلش — دفع نماید دم صاحب دلش
صبح منور کز نفس جان فزا — ز ائینهٔ خور شده ظلمت زدا

هر نفسی را نبود این اثر
می وزد این نفحه ز باغ دگر

کی به همه عمر دم ما کند
آنچه بیکدم دم عیسی کند

روح فزاید دم روح اللهی
با نفسش روح کند همرهی

از دم ما طائفهٔ بو الهوس
زنده شود مرده چو شمع از نفس

اگر تو برانی که بجائی رسی
رسته ز ظلمت بصفائی رسی

صاف دلی را بمقابل گرای
تا شودت آئینه ظلمت زدای

ماه چو با مهر مقابل شود
وارهد از ظلمت و کامل شود

لیک بسی راه کند طی هلال
تا گذر آرد بمقام کمال

ره بدر کعبه نیارد کسی
تا نکند قطع بیابان بسی

کعبهٔ دل هست فضائی دگر
سیر ره اوست بپائی دگر

فیض درو مرحله در مرحله
نور درو مشعله در مشعله

روح درین قافله محمل کش است
این چه فضا وین چه ره دلکش است

آب درین بادیه اشک نیاز
هادی ره مرحمت کارساز

دیده ز بس پرتو خورشید یاب
شب پره ور بر گذر آفتاب

مانده درین ره خرد دور دو
کند درین ره نظر تیز رو

خود بچنین جا که خرد مانده لال
هست زبان را چه مجال مقال

چشم درو راه بجائی نیافت
خواست رود قوت پائی نیافت

جان بسبیل میکند اینجا مقام
چشم که باشد که بود تیز گام

چند توان بود بدوری صبور
دیده بر افروز بنور حضور

هرکه درین ره بطلب گام زد
کشت بقای ابدش نام زد

خیز که این راه بپایان بریم
رخت بسر چشمهٔ حیوان بریم

کسوت جسم از سر جان برکشیم
یکدو قدح آب بقا در کشیم

غسل در آریم بتاب بقا — چهره بشوییم ز گرد فنا
خامه زد بر سر هر بد کشیم — لوح فنا را رقم رد کشیم
چند نشینیم درین کنج تنگ — چند توان کرد بیک جا درنگ
در بن این شیشهٔ سیماب گون — بند چو دیوم بهزاران فسون
آه که دیوانه شدم تا بچند — در بن این شیشه توان بود بند
وای که هرچند کنم اهتمام — جز بن این شیشه ندارم مقام
مور چو در شیشه بود سرنگون — جانش از آن جا نگراید برون
مور کی از شیشه نماید صعود — تا ندهد بال و پرش را وجود
کو پر همت که ازین جا پریم — رخت بسر منزل عنقا بریم
شهپر همت چو بیابد مگس — کی کندش فرق ز سیمرغ کس
همت اگر پایه فزائی کند — پشهٔ بی بال همائی کند
همت اگر پای بمیدان نهد — گوی فلک در خم چوگان نهد
گر نه بود همت ازین نه صدف — گوهر مقصود که ارد بکف

حکایت

پادشهی بود ملائک سپاه — بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری — اختر سعدی وچه سعد اختری
زلف کجش حلقه‌کش گوش ماه — چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل افتاب — غالیه اش پرده در مشک ناب
طره که در پای خود انداخته — دام ره کبک دری ساخته
منظرهٔ داشت چو قصر سپهر — شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
نسر فلک طائر دیوار او — تاج زحل قبهٔ زرکار او

کنگرِ این منظرِ عالی مکان   امده بر قصرِ فلک نردبان
بود بران غیرتِ بامِ سپهر   صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوهٔ او دید یکی خرقه پوش   امد ازان جلوه گری در خروش
تیرِ جگر دوز ازان غمزه جست   بر جگرش امد وتا پر نشست
تیر که از شستِ کمانی بود   رخنه گرِ خانهٔ جانی بود
داشت ز تیرش جگرِ دردناک   اه کشیدن و طپیدن بخاک
مضطر ازان دردِ نهانی که داشت   جان بلب از افتِ جانی که داشت
ناظرِ این منظرِ عالی بنا   عاشق و دیوانه و سر در هوا
شهر پُر اوازهٔ غوغای او   هر طرف افسانهٔ سودای او
بیخودیِ او بمقامی کشید   کز همه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالتِ درویش را   خواند وزیرِ خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج   هست بتدبیرِ تو ام احتیاج
از جگرش دشنه جهر گون کنم   یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت بجم کوکبه دانا وزیر   کای بتو زیبنده کلاه و سریر
هست درین کشتن وخون ریختن   سرزنشی بهر خود انگیختن
مصلحت انست که پنهانیش   جانبِ خلوت گهِ خود خوانیش
پرسیش از اتشِ دل گرم گرم   پس سخنان شرح دهی نرم نرم
کای تو تمنا کنی این درِ ناب   مهر بیار ز درِ مهر تاب
تا بطلب کاری ان پا نهد   خانه بسیلاب تمنا دهد
مرد مدبّر بشهِ ارجمند   هر چه بیان کرد فتادش پسند
شاه یکی سایهٔ لطفِ خدا   در حرمِ خاص ترین کرد جا
خواند گدا را بحریمِ حرم   کرد ز الطافِ خودش محترم

گفت [illegible] ای سوخته داغ دل — داغ نیست تازه گل باغ دل
انکه [illegible] امت ترا سوز ازو — وانکه نشستی بجیبین روز ازو
بستن مقنعش بگو بخشد فراغ — لیک بصد عقد در شب چراغ
گر بمثال مهر صباح اوری — شاه اگر او را بنکاح اوری
مرد گدا پیشه چوان مژده یافت — رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسهٔ چوبین ز میان باز کرد — اب برون ریختنش اغاز کرد
مردم ابی چو خبر یافتند — بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست — گر تو از سودا است زین سود چیست
گفت برانم که بی در ناب — گرد بر انگیزم ازین بحر اب
مضطرانش (!!) همه حیران شدند — از سخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی — دور سپهرش بدهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریزد اب — عرصهٔ این بحر نماید سراب
به که درین بحر شناور شویم — همچو صدف حامل گوهر شویم
گر نه کنیمش ز گهر کامگار — زود ازین بحر برارد غبار
همچو صدف در ته دریا شدند — بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف — بر لب دریا گهر افشان ز کف
بسکه فشاندند بران عرصه در — دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو ان عاشق همت بلند — خاك پر از گوهر خاطر پسند
رفت و ز دُر کیسهٔ خود ساخت پر — امد و بر تخت شه افشاند دُر
زامدنش گشت غمین شهریار — فکر بسی کرد بتدبیر کار
فکرت او راه بجائی نیافت — وز پی ان درد دوائی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد — گفت که شاها فلکت بنده باد

کوی فلک قبهٔ ایوان تو   ملک بقا عرصهٔ جولان تو
چتر زر اندود تو خورشید باد   مطربهٔ بزم تو ناهید باد
همت چو ناکامی من کام شاه   نیست ز همت که شوم کام خواه
از مدد همت والای خویش   دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار   کرد بران عقد جواهر نثار
گفت توئی قابل پیوند من   هست سزاوار تو فرزند من
خواند عزیزان بصد جد و جهد   بست باز عقد زلیخای عهد
دامن مقصود فتادش بدست   رفت و بخلوتگه عشرت نشست
مرد گدا پیشه که اینجا رسید   از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جُنبان شود   مور تواند که سلیمان شود

روضهٔ چهارم در صفت جماعت جاهلان

ای غم و اندوه مجسم شده   شادیی اگر دیده ترا غم شده
این همه غم از پی عالم مخور   محنت عالم گذرد غم مخور
هست غمی تخم غم بیشمار   بیضهٔ یک مار شود چند مار
این همه دُرها که سرشک از تو سود   نیست دلت را چو مفرح چه سود
گریه کنان از غم دل تا بکی   سبزه صفت پای بگل تا بکی
پای بگل چند نشینی بکوش   زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفادار نیست   آنکه وفا نیست درو یار نیست
داری اگر یار نداری غمی   عالم یاری است عجب عالمی
کار گرانی چو فتد پیش کس   رفع شود از مدد یار و بس
آنچه بیک دست نشاید ربود   چون دو شود دست ربایند زود

یار بخواتش که چو شیی [illegible]   داخل شاهي است نداخل بغم
[illegible]فت را ایشه پسندید [illegible]ار   کامده در راحت و رنجت بکار
[illegible]بت نا جنس گزند [illegible]رد   صد دل اسوده به بند اورد
رشته بانگشت که مارش گزید   بیست خرد کیش و همین نکته دید
کین سخن از اهل خرد یاد دار   دست مکن باز بسوراخ مار
سفله که تیز است براه ستیز   چون دم خصومت زند ازوي گریز
تیر که شد تشنه بخون غزال   مورچه چندانسه شود اش یا زبال
یار دو رنگت کند اخر هلاك   گرچه نهد پیش تو اول بخاک
یوز ببر اهو چو کمین اورد   سینه خود را بزمین اورد
انکه زدی شعلهٔ خشمش بجان   لاف وفائي که زند مشنو ان
چرب چو بگداخت نماید چو اب   لیك كند خوردن او جاي كباب
انکه نه ثابت قدم اندر وفاست   صحبت او مایهٔ چندین جفاست
خانه که سست امده او را بنا   رخت مقیمان نهد اندر فنا
رسم وفا از همه یاري مجوي   زادن گل از همه خاري مجوي
خار گل و خار مغیلان جداست   غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست
مرد خرد پیشه نجوید زکاه   خاصیت طینت زرین گیاه
مس اگر از هر علفي زر شدي   نرخ زر و خاك برابر شدي
در همه بحري دُرِ یکدانه نیست   گنج بهر خانهٔ ویرانه نیست
هر مگسي را نبود انگبین   هر نيي خود زو نشود شکرین
در همه کس نیست ز یاري اثر   چشمه ز هر خاك نیاید بدر
یار که خود را ز وفایت ستود   بایدش از داغ جفا ازمود
جوهر یاري اگرش حاصلست   روشني دیده و چشم و دلست

سنگ که کحل بصرش میکنند　　اول از اتش خبرش میکنند
انکه درشتي سخن او ساخته　　به که بود از نظر انداخته
سرمه که نرمست پي دیده نور　　چون که درشت است کند دیده کور
رو بدرشتي چو بد اندیش کرد　　ناله بسي از عمل خویش کرد
گشت چو سوهان بدرشتي مثل　　ناله ازو خواسته در هر محل
خیز و مکن بدرشتان نظر　　زانکه زیان بصر است ان نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهي　　مردمک دیده بطوفان دهي
صحبت یاران ملایم خوش است　　یاری این طایفه دایم خوش است
پا بکش از صحبت هر بوالهوس　　یار وفادار بدست ار و بس
زر بده و صحبت یاران بخر　　زین چه نکوتر که دهي زر بزر
صحبت ناجنس نباید گزید　　تا طمع از خویش نباید برید
مار که بر دست خودش جا دهی　　زود بری دست و بصحرا نهی

حکایت

جاهلي از گنج خرد تنگ دست　　ارزوی گنج بدل نقش بست
در طلب گنج بویرانها　　بود سراسیمه چو دیوانها
رفت یکي روز بویرانهٔ　　چون دل ویران خودش خانهٔ
چغد بمیراث درو خانه گیر　　گشته بسي چغد دران خانه پیر
گشته روان ریگ دران سر زمین　　خشت درو بود مربع نشین
دید برون امده ماری عجب　　بر تن او نقش و نگاری عجب
شکل خوشي در نظرش نقش بست　　نقش زدش راه و گرفتش بدست
یکدو سه گامش بکف خویش داشت　　غافل ازان زهر که در نیش داشت

بر کف او نیشتر فرو برد مار — نیش مکو دشنهٔ زهر اب دار

دست بر افشاند و در امد ز پای — سر بزمین برد و بر اورد وای

گفت نصوحی لزمن خاکی فسوس — جای بود اعجب ازین دست بوس

داشت یکی دشمن دانا رسید — بر سر ان کشته که مارش گزید

چارهٔ ان زهر بدل ازار جُست — کارد زد و پنجه اش انداخت چست

زهر کش جهل نظر باز کرد — دشمن خود دید و سخن ساز کرد

گفت چه از دست من اید کنون — رفت چو سر پنجه ز دستم برون

جز نم خون کامده بر تن فرو — انچه ز دست ایدم امروز کو

بانتهٔ دست و بجان رنجه ام — سستی تو کر نبری پنجه ام

گفت خرد پیشه که خاموش باش — شرح دهم یکدو سخن گوش باش

مار ز یاری چو کفت بوسه داد — داد دمش خرمن عمرت بباد

تیغ من از خون تو چون رنگ بست — داد ترا چشمهٔ حیوان بدست

بوسهٔ او رخت کشیدت بخاک — تیغ منت باز رهاند از هلاک

تا تو بدانی که ز دشمن ضرر — به که رسد دوستی از اهل شر

روضهٔ پنجم در صفت جماعت متکبر

ای علم کبر بر افراخته — تاج تواضع ز سر انداخته

هر که باین تاج نشد بهره ور — به که نیابند ز خاکش اثر

خاک ره مردم ازاده باش — بر صفت خاک ره افتاده باش

خاک صفت راه تواضع گزین — خاکی و از خاک نیاید جز این

سجده که پاک دلان گشته خاک — زانکه فتد در ره مردان پاک

گر کسی از بوسه کند پای ریش — دست نیاری ز تکبر به پیش

خاك بسر پاي بود برهنه | خاك بفرقت كه زتو خاك به
خواجهٔ اكنده بكبر و منيي | كوهش اگر هيكل گردن كني
مشكل اگر سر كشيش كم شود | در ره تعظيم قدش خم شود
اي سرت از قاف گران تر بسي | كوه باين سنگ نسازد كسي
چيزتم از گردن پر زور تست | دو بچنين بار بماند درست
بر همه خلق است تقدم ترا | وجه شرف چيست بمردم ترا
گر به لياقت بود اين برتري | اينكه نباشد بچه فخر اوري
ور تو به گنج و درمي محتشم | چون كني ادم كه نباشد درم
جوهر ادم اگر از درهم است | خر كه زرش بار كني ادم است
رو كه ز زر خر نشود ادمي | هيچ خر از زر نشود ادمي
زان نكني جامهٔ اطلس بپوش | تا شود ان بر خريت پرده پوش
رو كه ترا ان خري ديگر است | جامهٔ اطلس چه سزاي خر است
لاف خرد چون زندان خود پرست | كش بنشاندند اگر زير دست
خانهٔ تابوت تمنا كند | تا زبر دست كسش جا كند
خواجه خرامنده بصد احترام | صوف و سقرلاط بدست غلام
هر قدمش فكري و رائي دگر | هر دمش انديشه بجائي دگر
شانه زن از پنجه به قطاس خويش | ريش كن از غايت وسواس خويش
بيهده داد است زكف نقد جان | ريش جگر ميكند از بهر ان
كرده ز سودا در گفتار باز | كس نه و صد جنگ و جدل كرده ساز
اين روش مردم بيدار نيست | خواجه بخواب است و خبردار نيست
ديدهٔ اخر كه چو كس شد بخواب | خود بخودش هست عتاب و خطاب
خواجه بخواب است كه خوابش حرام | زان ندهد باز جواب سلام

ملعم پر کبر بخود پای بند　　ساخته درگاه سرا زان بلند

تا چو زند گام بشوربن از سرا　　پشت نمازد ز تکبر دوتا

گر نه ز ایام خورد گوشمال　　جستنش از خواب نماید محال

خواجه که پر گشته ز باد غرور　　خم نکند پشت تواضع بزور

مشک پر از باد کجا خم شود　　گر نه ز بادش قدری کم شود

باد بخود کرده ز بی وقت کار　　پوست کشد از سر او روزگار

گشت چو از باد قوی گوسفند　　پنجهٔ قصاب از او پوست کند

چند باین باد بسر میبری　　نیستی اخر دم اهن گری

دم که بباد است چنین پای بست　　هیچ بجز باد ندارد بدست

ای ز دمت رفته جهانی برنج　　چند توان بود چو دم باد سنج

باد چو بر شمع ره انداخته　　تاج زرش خاک سیه ساخته

باد درد پردهٔ هر پاک زاد　　هست بلی پرده در غنچه باد

چند شوی همچو گل بوستان　　در صفت خویش سراسر زبان

دعوی گل راه بسوئیش هست　　زانکه نکو رنگی و بوئیش هست

بحث تو برچه یست وچه داری بگو　　کیستی و در چه شماری بگو

لاف ز بالای پدر میکنی　　خود بنما تا چه هنر میکنی

شمع که زائیده ازان گشته دود　　خانه ازو روشن و او یک کبود

تا خلفی یا چو نهد درمیان　　پرتو عزت برد از دودمان

چون گذر روزنه را دود بست　　شمع فروزنده ز پرتو نشست

دولت جمعی بسر یک تن است　　مجلسی از مشعلهٔ روشن است

مجلس جمعی است فروزان بشمع　　شمع چو بنشست شود تیره جمع

شمع نهٔ جامهٔ شمعی چه سود　　روشنی شمع نیاید ز دود

نیست ترا نقد خرد پر کنار   زان نکنی رسم تواضع شعار
پست نشد پایهٔ اهل صفا   گرچه فرود ست تو اش گشت جا
کفه چو خالی است شود سرفراز   پر چو شد افتاد بخاک نیاز
مرتبهٔ شمع نگردید پست   گرچه که از دوله فرو تر نشست
خس نشود کس بزبردست کس   اب همان است و همان است خس
سرزنش اخر ازین پستی است   کش چو تو عادت بزبردستی است
شد به فرودست چو ساعد مقیم   بین که گرفتند بدانش بسیم
گر کست از راه خوش امد ستود   انچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوش امد مشنو کو خطاست   مضحکهٔ خلق مشو کان بلاست
زاغ که شد باز سفیدش لقب   عقدهٔ صد خنده گشاید ز لب
نیست خوش امد بدر از چند حال   بیغرضی نیست خوش امد سگال
رخت چو در کوی ملامت برند   گر ز طمع نیست ز تو بد برند
چون بجگر شد دل قصاب بند   بوسه زند بر قدم گوسفند
در هدف گربه چو افتاد موش   وصف دگر کرد بهزتار موش
تو همه تن عیب و خوش امد سگال   نام نهاده بهنر بی مثال
انکه ستاید بخوش امد ترا   از تو نکو تر نشناسد ترا

حکایت

بود صفیهی بسفاهت علم   ساخته محکم بجهالت قدم
داشت یکی لاشه خر پشت ریش   بر تن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن ان حمار   باعث قی کردن مردار خوار
شل بیکی دست و بیک پای لنگ   کور شده پهکه زده سر بسنگ

کرد رسن در سر و بردش کشان   داد بدلال سر ریسمان
گفت که از دست عنان داده ام   همچو خر اندر وحل افتاده ام
زین وحل از لطف برآور مرا   باز خر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد   در صفت خر سخن آغاز کرد
کین خر صرصر تک آهو نهاد   گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بر زبرش بار فیل   شیر صفت بگذرد از رود نیل
دست و دو پایش که ستون تنند   چار ستونند که از آهن اند
کوه خر شیره نبیند اختته   با همه اسپان بگرو تاخته
صاحب خر این سخنان چون شنفت   رفت و بدلال خر آهسته گفت
کین همه تعریف تو گر هست راست   هست حماری که مرا مدعاست
داشتم این طور حماری مراد   شکر که بی رنج طلب دست داد
گفت فروشنده که ای قلتبان   چند ازین درد سر رایگان
لاشه خر خود نشناسی که چیست   رو که برین عقل بباید گریست

روضهٔ ششم در صفت اهل طمع

ای شده خاک در هر خانهٔ   از تو بهر خانهٔ افسانهٔ
خاک که مانند تو گردیده پست   پست از آن شد که بهر در نشست
چند توان از پی یک مشت سیم   حلقه زدن بر در مشتی لئیم
بر در این فرقه مشو پای بست   زانکه بجز حلقه نیاری بدست
حلقهٔ در بین که بر اهل رز   از پی منع تو دهان کرده باز
حلقه نهٔ تا بدر هر سرای   سخت کنی بر صفت حلقه پای
پای بگل بر در هر خانه چند   همچو در خانه شوی پای بند

درگذر از درگه هر بی هنر　　چند بیک پای متاعی چو در
پشت بهر در کن و تنها نشین　　بر در عزلت که عنقا نشین
از ره این فرقهٔ پر فتنه خیز　　چون شرر از اتش سوزان گریز
اتش سوزنده تباهت کند　　قربت او خاک سیاهت کند
خواهی ازین اتش سوزان نجات　　روی نهان ساز چو اب حیات
گرچه سکندر بتو جوید پناه　　ره مدهش پیش خود از هیچ راه
اب بقا کز همه پنهان بود　　رشحهٔ او مایه ده جان بود
رو منما تا بتو رو اورند　　سوی تو رو از همه سو اورند
قیمت هر چیز که پر شد شکست　　قیمتی است انچه نیاید بدست
همچو مه عید نشین در حجاب　　تا همه جویند نشانت در اب
باش چنان فرد که پیش تو کس　　امد و رفتی نکند جز نفس
دوز چنان دیده ز هر بی بصر　　کت نبود جز مژه پیش نظر
دیده ازین بی بصران بسته به　　بودن ازین طایفه وارسته به
نیست ز ارباب هنر هیچ کس　　اهل نظر مردم چشم است و بس
حال نهان کرده ز مردم جمال　　مانده همین گوی ز ارباب حال
انکه تمام است درین بارگه　　نیست کنون غیر مه چارده
زیر فلک حلم شعاری نمانده　　در همه جا اهل وقاری نمانده

حکایت

نادره گوئی ز سخن گستران　　نادره در ملک زبان اوران
رفت یکی روز خطائی برو　　تاختن اورد بلائی برو
والی ملکش بغضب پیش خواند　　جور کنانش ز بر خویش راند

تندشد و گفت سزایش دهند — از سرکین بند بپایش نهند
کُنده بآن پا که رود نا صواب — تا نکند در ره باطل شتاب
گرچه شب نیستیش در رسید — شب بمیان امد و بازش خرید
صبح کزین مشعل گیتی فروز — شعله کشید اتش افاق سوز
تیز کنند اتش خرمن فروز — دود برارند ازین تیره روز
از ره بیداد زدندش بسی — قاعدهٔ داد ندیده از کسی
برد کشانش عسس کینه جوی — تلخ سخن گشته ترش کرده روی
کرد بچندین ستمش کند و بند — کُند به پا برد و بزندان فکند
چوب دو شاخش که نمود از گلو — دست اجل بود گلو گیر او
خم شده دستش بطریق کمان — گشته ره از چوب دو شاخش عیان
طرفه کمانی که قدش همچون تیر — گشته ازان مثل کمان خم پذیر
چون نی تیری که بیندازیش — بود نوائی ز سخن سازیش
بر هدفش تیر تمنا رسید — مطلعی از عالم بالا رسید
گشت چو مژگان قلمش اشک ریز — زد رقم و داد یکی را که خیز
بهر بیان کردن احوال من — گشته مجسم صفت حال من
جامهٔ او ساخته ام کاغذین — داد زنان راست لباس اینچنین
کردم ازان روش سراپا سیاه — تا طلبد داد من از پادشاه
ان سخن تازهٔ پرسوز و درد — برد بشه داد فرستاده مرد
شاه چو بر خواند در امد زجای — گفت هتابند بزندان سرای
مژده اش از غم رهائی دهند — زودش ازان بند رهائی دهند
در قفس ان مرغ خوش الحان که چه — بلبل و محروم ز بستان که چه
خاص ترین کس ز ندیمان شاه — رفت بزندان و شدش عذر خواه

ساخت بتشریف شهش بهره مند — کرد سرش زانسر خسرو بلند
او که ازان ورطهٔ جان کاه رست — از اثر معنی دل خواه رست
وحشی ازین زمزمهٔ دل نواز — خیز و برین دایرهٔ شو نغمه ساز
بو که ز هر قید خلاصت دهند — خاصتران خلعت خاصت دهند

روضهٔ هفتم در صفت جماعت حسد پیشه

ای ز حسد با همه عالم بجنگ — زین عمل و بر همه عالم به تنگ*
نیست ز رنج و حسد امید زیست — وای بجان تو علاج تو چیست
دیدهٔ انصاف ز تو خار دوز — چشم هنر بین ز تو مسمار دوز
پیشهٔ او عیب هنر پیشگان — عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن او** کز هنرش مایهٔ ایست — بر سرش از فر هما سایهٔ ایست
عیب کنی مرد هنر کیش را — تا بنمائی هنر خویش را
گر ز هنر نیست غرض نام و بس — به ز تو شهرت که دهد نام کس
ان هنر اندیشه شود نامدار — کش تو کنی عیب شماری شعار
انکه چو پروانهٔ اتش پرست — گرد تو گشت از تو در اتش نشست
شعله زند بر تن خود شمع وار — شب همه شب ساخته پا استوار
پاس تو شب تا بسحر داشته — باد به نزدیک تو نگذاشته
سر زده او را ز تو دود از نهاد — زین عمل زشت ترا شرم باد
جور بپاداش وفا میکنی — باد ترا شرم چها میکنی

---

* - زین عمل بد همه عالم بتنگ ؟ *

** تو ؟ *

خار نهالیکه گل ارد ببار — این توکم از خار وز خود شرمدار

بد مکن از گردش گردون بترس — دور مکافات کند زان بترس

هر که درین مزرعه شد دانه کار — ارد ازان دانه همان دانه بار

ما که چو پرگار قدم می زنیم — چرخ برین نقطهٔ غم میزنیم

دور ز هر نقطه که پی داشتیم — باز بان نقطه گذر داشتیم

انکه بره خار نشان بست پار — باز چو گردید بره داشت کار

هر که بدی کرد بجز بد ندید — کرد که یک بد که عوض صد ندید

مار که او بر سر ازار رفت — زندگیش در سر ان کار رفت

شمع که اتش زدرون بر فروخت — سوخت دلش چون دل پروانه سوخت

کس چه کند دشمنی زشت خو — دشمن او بس عمل زشت او

مار که ازار کسان کار او است — هرکه بود بر سر ازار او است

انکه گذر بر سر نیکی فکند — کی رسد از اهل گزندش گزند

زر که بمردم همه راحت دهد — ز اتش سوزنده سلامت جهد

خار کزو شد همه را پا نگار — سوخت چو افکند در اتش گذار

شیوهٔ ازار مکن اختیار — ورنه ز بیخت بکند روزگار

خار پر ازار که نشتر زند — خار کن از بیخ و بنش بر کند

دور نشان گرچه بسوزی بداغ — کسب کن این قاعده را از چراغ

باید اگر سوخت بساز و بسوز — خانهٔ تاریک کسی بر فروز

فتنه میانگیز و بترس از ستیز — ور بشوی کشته دران فتنه خیز

خلق کشند اتش خرمن فروز — زانکه مبادا شود افاق سوز

• - ای تو کم از خار ز خود شرم دار ؟ •

حکایت

بیدرمی خار کشیده ی به پشت — فائده جز ابله هیچش بمشت
بود همین زخم تر نیش خار — انچه بدست امدش از روز کار
زخم بسی خار بر اندام داشت — خواری بسیار ز ایام داشت
رو بره قاضی حاجات کرد — دست بر اورد و مناجات کرد
کای ز تو خرم شده باغ و بهار — خار ز فیض تو گل اورده بار
چند درین دشت من تیره روز — خرقهٔ صد پاره کنم خار دوز
چند شوم نخل صفت لیف پوش — چند توان بار کشیدن بدوش
نخل که شد خار کشی کار او — هست رطب نیز کهن بار او
وه که من از خار کشی سوختم — جز ضرر خار نیندوختم
جز گل اندوهم ازین خار نیست — هیچم ازین خار جز ازار نیست
گر شوی از ابر عطا قطره بار — آورد این خار گل عیش بار
تیشه بگل میزد و میکند خار — گشت ز گل مشربهٔ اشکار
مشربهٔ بود درو زر بسی — از سر زر دار کرا هر بسی
چون سر ان مشربه را باز کرد — زمزمهٔ خوشدلی اغاز کرد
رفت و بزن صورت ان راز گفت — صورت ان راز نهان باز گفت
پرده بر انداخت چو از روی راز — رفت زن و گفت به همسایه باز
راز نخواهی که شود اشکار — لب بگز و باز مگو زینهار
کوه که سنگ است و ندارد بیان — از پی گفتار ندارد زبان
هیچ مگویش که بیان میکند — راز نهان تو عیان میکند
ان سخن افسانهٔ بازار شد — والی ان شهر خبردار شد

گفت که از خانه برونش کشند ‌‌ از سر ازار بخونش کشند
حاجب شه رفت بفرمان شاه ‌‌ برد کشانش بسوی بارگاه
شاه بر او بانگ زد از روی قهر ‌‌ شربت ان عیش بر او کرد زهر
کای شده از خارکشی پشت ریش ‌‌ جامهٔ زربفت چه پوشی بخویش
وصلهٔ پالان خر خار کش ‌‌ نیست ز پرکالهٔ زربفت خوش
گنج برون ار که رستی ز رنج ‌‌ مار صفت کشته مشو بهر گنج
خار کشش گفت که ای شهریار ‌‌ دست ز ازار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس ‌‌ ز اه دل ریش فقیران بترس
گنج ز من میطلبی گنج چیست ‌‌ حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربهٔ را لقب ‌‌ گنج کند خاک بسر زین سبب
شاه زد از خشم گره بر جبین ‌‌ گفت که بستند در دستش بکین
از فلکش آه و فغان میگذشت ‌‌ و ز سر دردش بزبان میگذشت
از غم این حادثه گر جان برم ‌‌ چشم کنم دوش و مغیلان برم
از سر بیداد زدندش بسی ‌‌ قاعدهٔ داد ندید از کسی

روضهٔ هشتم در صفت جماعتی که حریص مالند

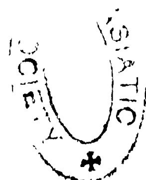
ای ز دل مور دلت تنگ تر ‌‌ حرص تو از کوه گران سنگ تر
گر فکند حرص تو بر کوه دست ‌‌ در کمر کوه در ارد شکست
مور نهٔ این کمر از بهر چیست ‌‌ گور نهٔ این دهن باز چیست
گور که خاکش بدهان ریختند ‌‌ لقمه طلب بود ازان ریختند
انکه نشد حرص و طمع دور ازو ‌‌ به که خورد لقمه لب گور ازو
تن که تواش پرورش از جان دهی ‌‌ پرورش لقمهٔ موران دهی

دیدهٔ کز مور شود طعمه خوار | چند بهر خوان نهیش کاسه وار
به که چنان دیدهٔ نمکدان شود | کز طمع کاسهٔ هر خوان شود
نان سر خوان لئیمان مخور | زهر خور و سبزی هر خوان مخور
گردهٔ گرمی که دهد مدخلت | داغ جگر سوز نهد بر دلت
اب بقا باد برو ناگوار | کز پی نان است سگ داغدار
باش چو اهوی خطاپوست پوش | برگ گیا میکن ازین دشت نوش
اهوی چین گشته چنین خوش نفس | زانکه خورد برگ گیاهی و بس
بس که ز اکسیر طلا میشود | از اثر برگ گیا میشود
چند نشینی بدر خوان آز | گر نبود نان بگیاهی بساز
لب بدر از حرص دهن باز وا | میل بکش چشم بد آز را
ای بغم اب و علف پای بند | چون سگ نفست نرساند گزند
پیش سگ آهو نکند جان تلف | تا شکمش نیست پر اب و علف
اهو اگر میل گیا میکند | در بدنش مشک خطا میکند
در رهٔ این معدهٔ که بادا خراب | فضلهٔ مردار شود مشک ناب
له ازین معدهٔ آتش نشان | شعله فروزندهٔ اتش فشان
جاذبهٔ او نفس اژدر است | هاضمهٔ او دم اهنگر است
اتش این هاضمه گیتی فروز | شعله فروزندهٔ افاق سوز
بس بودت واقعهٔ امروز کار | گو نکند فضلهٔ کس اختیار
فضلهٔ مردار که دنیائی است | داشتن او نه ز دانائی است
چند باین فضله شوی پای بند | چون جعلش گرد کنی تا بچند
بگذر از الودگی روزگار | دست ازین فضله بشو زینهار
مایل سیم و زر عالم مباش | داغ دل از حسرت درهم مباش

باش بہر ایوان کرم صف نشین ریز چو همدان درم از استین
از درمی چند که بود پیش نیست پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا این همه تن حرص واز همچوخم زر دهن از خندہ باز
با همه کس نخوت زر دار چیست اینهمه عجب از پی دینار چیست
کبر ودماغش نه بجاي خوداست گرد رمص هست براي خوداست
مخزن جمشید وفریدون کجا است گنج کجا رفته و قارون کجا است
جمله درین خاک فرو رفته اند با کفني زیر زمین خفته اند
انکه فرستاد باین کشورت خلق نکرد از پي جمع زرت
گر ز من و تست غرض جمع زر کوه ز ما و تو بود سخت تر
گرچه درم مونس دلخواه تست دشمن جانیست که همراه تست
انکه در اول بسرای سپنج زیر گل و خاک نهان کرده گنج
کرده اشارت که بر هوشیار گنج عدوئیست بخاکش سپار
زر نه متاعیست بلائیست زر الحذر اي زر طلبان الحذر
هرکه نصیبي ز هنر میبرد بیشتر از فیض نظر مي برد
رو نظري جو که هدایت درست مایهٔ اکسیر سعادت درست
از طرف اهل دلي یک نگاه رهبر مقصود تو صد ساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز کرده دري بر رخ مقصود باز
انکه ترا مایهٔ جان میدهد
هرچه طلب میکني ان میدهد

تمام شد


ASIATIC ... TY


ASIATIC ... CIETY

PREFACE.

Mawlana WAHSHI, as the Author of this little *Masnawi* is called, was a poet of considerable merit. He was born in a small town of Kirmân, but in consequence of his having resided chiefly in Yazd, his name is commonly associated with that place. The author of the Atash Kadah-i Âdzar, gives him only faint praise; but in the Natâij al Afkâr he is spoken of with much enthusiasm. Besides this poem he composed two other *Masnawis*, the Nâzir wa Manzoor, and Farhâd wa Shîrîn, the latter of which, though he did not finish it, is well known and deservedly esteemed. In addition, we have also from his pen many *ghazals*, which are extremely popular. The KHOLD-I BARIN is written in the metre of Jâmi's Sab*h*at al Abrâr.

This author is very often confounded with another poet known as WAHSHI, of Dawlatabâd, regarding whose history there appears to be some uncertainty. I am inclined to think that he and WAHSHI-I KÂSHI are one and the same. Both WAHSHIS were contemporaries, the author of this poem having died in A. H. 992, and KASHI in A. H. 1013. The former never came to India; the latter spent the best part of his life in it.

W. N. L.

CALCUTTA,
14*th March* 1861.

LEES'S PERSIAN SERIES

No. 6.



POETRY No. III.

"THE KHOLD-I-BARIN"

OF

WAHSHI;

FOR THE USE OF THE STUDENTS OF THE ANGLO-PERSIAN DEPARTMENT OF THE CALCUTTA MADRASSAH.

EDITED BY

W. NASSAU LEES AND MAWLAWI ABDAL-RAOOF.

Calcutta:
PUBLISHED BY
MAWLAWI KABIR AL DIN AHMUD.
PRINTED AT W. N. LEES'S PRESS.
1861.

